

برگی در گردباد

کاووس صداقت

در اواسط سده هجدهم میلادی، فیلسوف دانمارکی «سورن کورکه گار» تحت تأثیر متفکر معاصر دیگر آن عصر به نام بادر (Bader) و در شرایط زندگی ویژه شخصی خود و خانواده اش، بابی را در فلسفه گشود، که در گذشته مباحث فلسفی، در مرکز توجه و پژوهش نبود و آن باب، بررسی حالات درونی نفسانی و ژرفای بی‌نهایت «باطن» انسان بود. به نحوی دیگر چنین مباحثی را عرفان به طور اعم و عرفان ایرانی ما مطرح کرده است.

ابتدا فلسفه کورکه گار که راهی به سوی توجیه ضرورت مذهب بود، در مقابله با ایده آلیسم عینی هگل (فیلسوف آلمانی معاصرش) پدید آمد و تنها در وطنش در دانمارک و سپس به تدریج در تمام اسکندیناوی شناخته شد. در سده بیستم فلاسفه آلمانی (به ویژه یاسپرس Iaspers و هایدگر Heidegger) بدان روی آوردند و مکتب «اصالت حالات روحی» یا «هستی گرایی» (اگرستانسیالیسم) در اروپا باب شد. ما به این بحث شاخ در شاخ و فصول بفرنج و غالباً بسیار تجریدی آن (به ویژه در نزد هایدگر) کاری نداریم. هدف ما بررسی هستی گرایی نیست.

آنچه که کورکه گار و به نحوی دیگر فیلسوف آلمانی همان دوران نیچه مطرح ساختند، ولی هر یک به راه خود رفتند، سرنوشت فرد انسانی است. کورکه گار زندگی بر اساس ذوقیات و زیبایی‌ها (استه‌تیک) را کاری با توجه به «اکنون» می‌داند و زندگی بر اساس اخلاقیات (اتیک) را کاری با توجه به «آینده». ولی زندگی بر اساس مذهب را با توجه به «ابدیت بی‌پایان» و آن را، هم نتیجه و هم راه چاره یأس مطلق انسانی می‌شمرد.

نیچه نیز مانند کورکه گار ، رنج و یأس و دشواری زندگی را مطرح می کند ولی برحذر می دارد که برای رهائی از آن به سوی عواطف و پندارها برویم و به اندیشه های دروغین نوع پرورانه یا زاهدانه روی آوریم، بلکه چنان که به نظر او آئین جهان است ، باید قدرت و کسب قدرت را هدف قرار دهیم و وارد میدان نبرد بی رحمانه شویم و به ابرمرد (Super mensch) بدل گردیم و در این راه اخلاقیات متداول را هر جا ضرور باشد زیر پا بنهیم؛ زیرا اساس، قدرت و پیروزی است و نه این موازین دست و پاگیر.

در دماغ هر يك از این دو متفکر جالب و بدیع قرن نوزدهم، اخگری می درخشید که در تیرگی هاگم بود. کورکه گار اهمیت «ابدیت» و يك قدرت ماوراء را که بتواند تکیه گاه انسان باشد و او را از یأس زهر آگینش برهاند درك می کرد، ولی آن را در محراب کلیسایی جست . نیچه پندار پرست نبود و به منظره واقعی جهان و تنازع درونی موجودات آن نظر می انداخت و سرچشمه را در نبرد، در پیروزی، در قدرت برای پیروزی؛ لذا در ضرورت «کشش به سوی قدرت» (Will zur macht) می دید. از ترکیب این دو اخگر شعله ای برمی خیزد که می توان نام آن را جستجوی «تکیه گاه نیرومند» برای انسان نامید و این همان است که هگل ، فویرباخ و مارکس آن را چاره «ناخویشتنی» (Aliénation) انسانی نامیدند .

هگل راه را در بازگشت وجود مطلق به خود ، در تجلی عالی آن، یعنی در قدرت يك «دولت» خردمند می دید. فویرباخ و مارکس (که سرانجام به هم رسیدند) آن را در نبرد برای رهائی انسان از نظامی دانستند که آن ها را به شکل طبقاتی (اقتصادی) و قومی (اتنیک) از هم جدا می کند. بازگشت فرد به جمع از طریق حل مسئله مالکیت و حاکمیت به سود امت تمدن ساز انسانی در حکم ایجاد آن «تکیه گاه نیرومند» بود. لذا به نظر مارکس نه ابدیت پنداری کشیشان و نه قدرت انفرادی ابرمردان - بلکه قدرت ابدی جامعه متحد انسانی یا خداگونگی انسان چاره کار است.

اهمیت طرح کورکه گار و نیچه در درك تنهایی، ترس، یأس، دلهره، شك، سرگردانی و بیزاری است که طوفان فلاکت خیز زندگی در انسان ایجاد می کند و

او را خواه ناخواه به سوی پناه جوئی می برد ؛ به سوی قدرتی می برد که او را در مقابل شکنجه زیستن حفظ کند . کورکه گار می گوید : آن را در ابدیت دیانت مسیح بجوی! نیچه می گوید : نه ، این پندار تمهی است . آن را در قدرت جانوران موجود بجوی . به سوی ابرمرد شدن برو ، قوانین و موازین رابشکن و مانند «Sip mutador» درخت جنگلی استوائی ؛ از سایه بگریز و شاخه های خود را فراباز و در زیر آسمان نیلی و بی پایان تاریخ بشکف!

یکی شما را به زهد عزلت جویانه و در خود غوطه زدن فرامی خواند و یکی شما را به عمل خودخواهانه جهان کوب یک چنگیز یا یک هیتلر . و هردوی این فلاسفه در سده بیستم ، تأثیر شگرفی به صورت فاشیزم و اگریستانسیالیزم باقی گذاشتند . ولی مسلماً این ها راه حل نیست .

آری زندگی فردی انسانی بسیار دشوار است : او تنهاست . او میرنده است . او در مقابل هزاران هزار خطر طبیعی و اجتماعی که هر لحظه خود و عزیزانش را تهدید می کند ، بی سلاح و عاجز است . او از این که بتواند خود را از این خطر ها و بالاتر از همه مرگ برهاند ، نومید است . او نمی داند چه کند ؟ او اگر هم بداند ، نمی تواند . زندگی او را دلبره ، تردید و حیرت انباشته می سازد . به ریشخند استهزا و طنز می گریزد ، ولی این خشم و طغیان خنده آور و خنده آمیز ابداً تسکینی نیست . کارش گاه به شکنجه های جسمی و مرگ های مهیب و زودرس می رسد . و در این لحظات دوزخی کسی جز خود او با او نیست . این اوست که بیمار می شود . این اوست که درد می کشد این اوست که نیش خصومت ها می چشد . این اوست که داغ می بیند . این اوست که از رنج عشق و حسد به خود می پیچد . این اوست که در سیاه چال ها شکنجه می بیند و سرانجام این اوست که جهان را علی رغم خود ترک می کند . حتی وفادارترین «انسان دیگر» که آن را حتی «من دیگر» (Alter ego) می نامند در این لحظات با او نیست . تنهائی او به کلی چاره ناپذیر و گاه به شکل شگفت آوری فاجعه آمیز است . لذا ناچار برای انسان «گریز» از این همه رنج ها «پناه» به قدرتی که او را برهاند ، مطرح می شود . عطش خوشبختی ولو برای لحظه ای اندرون او را آتشین می سازد .

نسخه های گوناگونی برای این گریز و پناه به میان آمده است : قدرت ، ثروت ، تخدیر و لذت ، لاقیدی ، زهد و عزلت ، پرسش «اکنون» ، خودکشی و غیره و

غیره . فلسفه سورن کرکه گار و نیچه نیز از این «نسخه بدل‌ها» بیرون نیست. اشکال همه آن‌ها این است که می‌خواهند چاره فوری و فردی اختراع کنند و چاره فوری و فردی وجود خارجی ندارد .

- مسئله فقط در مقیاس جمعی قابل حل است و نه در مقیاس فردی؛

- مسئله فقط در مقیاس تاریخی طولانی قابل حل است و نه در مقیاس

خودی ؛

- مسئله فقط در مقیاس مبارزات آگاهانه قابل حل است و نه تنها در سیر خودبدخودی؛ لذا دست و پا زدن فلاسفه - با همه حسن نیت آن‌ها - دست و پا زدن مگس در تار عنکبوت وحشی زمان و تاریخ است و سرانجام خود بلعیده خواهند شد . و زمان بی‌ثمری تقلاهای آن‌ها را مبرهن می‌کند .

برای آن‌ها که بشریت مقتدر و متحد و خداگونه‌ای تکیه‌گاه و پشت و پناه مؤثر فرد انسانی باشد و او را از چاه تنهایی ، ذلت ناتوانی، عجز نادانی، رعشه ترس و غیره رهایی بخشد، باید پیش‌زمینه‌ها (Varausst zung) پدیدآید . دقایق و ساعات این تحول از هزاره‌ها و سده‌ها تشکیل شده است .

این پیش‌زمینه‌ها عبارت است از تحول نظام اجتماعی، سیاسی ، اقتصادی و فرهنگی و روحی در مقیاس سراسر عالم، رشد نیرومند علم و فن و هنر، رشد همه‌جانبه انسان امروزی بر پایه رهایی از چنگ جامعه طبقاتی جامعه «زیدگان» (Elitaire) .

هزاره‌ها طول کشید تا بشر اجزاء این مسئله و شیوه‌های حل آن‌را به تدریج یافت . هزاره‌ها حماقت و یا جسارت احمقانه (و شاید ضرور) را مرتکب شد تا به این جا رسید . صدها متفکر نابغه پدید شد تا گره‌ها را گشودند ، گاه در زمینه فلسفه ، گاه علم و گاه هنر، گاه فن، گاه اسلوب کار، گاه اسلوب فکر، گاه شیوه پیکار، گاه موازین رهبری و سازماندهی، صدها قهرمان جان‌درکف پدید شد تا زنجیری را گسست .

صدها جنبش پرتوان روی داد تا گامی به پیش برداشت . نه تنها فتح‌ها بلکه

شکست‌ها نیز (و شاید بیشتر) معلم بود . گمراهی‌ها نیز راهنمایی کرد . کاروان انسانی خون‌آلود و اشک‌آلود آمد و آمد و آمد تا به این جا رسید که جایی است معتبر .

نکنه امیدبخش برای نسل نوخیز عصر ما (اگر از مخلصه‌های بزرگ و کوچک

اجتماعی جان سالم بدربرد) آنست که عامل **دهنی تاریخی نیرومندی** در جهت ایجاد هدف **هم اکنون** وجود دارد و آن نیروی انقلابی ضدامپریالیستی و ضداشرافی جهانی است .

این نیرو تا کنون به کامیابی های شگرف نائل شده ، ولی تاریخ پرتضاریس و پرفراز و نشیب است . می توان گفت که این نبرد ، به گواهی گذشته ، **حتماً سرانجام فاتح** است ، ولی نمی توان گفت که این فتح کی و چگونه رخ می دهد .

نباید دل به پندار سپرد . چنان که نباید دل به یأس سپرد . روش ما در پیش بینی سونوشت نهائی انسان خوش بینی مطلق است . روش ما در پیش بینی سرنوشت نزدیک یا کمی دور انسان **لاادریت** است : « نمی دانم ! » شکست تازه ؟ ممکن است ! پیروزی کوچک ؟ ممکن است ! پیروزی بزرگ ؟ ممکن است ! بازگشت موقت به قهقرا ؟ ممکن است ! جهش عظیم به جلو ؟ آن هم ممکن است !

با آن که پندار واهی خوش بیسانه و یأس فلج کننده هر دو را لعن کردیم ولی این هر دو مصاحب انسان است .

نمی توان پندار را لعن کرد : اگر شپارتاکوس مطمئن بود که کراسوس او را سرانجام بر صلیب میخکوب خواهد کرد و جنبش او و یارانش در خون غرقه خواهد شد آیا به خود می جنبید ؟ و اگر شپارتاکوس به خود نمی جنبید و آن همه اسپران و فقیران به او نمی پیوستند ، آیا یکی از زمینه های آتی سقوط امپراطوری پلید قیصرها (پرنسیپات و دومینات) در رم فراهم می شد ؟ آیا اگر این امپراطوری برده وار فرو نمی پاشید ، راه براروپائی که به نوزائی قرن چهاردهم درگشود ، بازمی گردید ؟ میوه جنبش شپارتاکوس سده ها و سده ها پس از او رسید و خود او در یأس و اشک و خون به بالای صلیب رفت ، ولی به هر جهت او نمی توانست بی انگیزه «پندار» طلائی خود عمل کند . قهرمان ها نمی توانند بی پندار به میدان آیند . حسابگران و چاکران قهرمانی نمی کنند . برای آن ها قهرمانی جنون است . پندار جنون است .

نمی توان وجود شکست و یأس را منکر شد : شکست و یأس وجود دارد . ریبسیور در پای گیوتین ، شکست ژاکوبین ها و نابودی انقلاب را به عیان می بیند . سربریده

او به زودی در سپیدکاه خواهد غلطید و یارانش سرنوشتی نظیر او خواهند داشت .
آه ! گوئی دنیا به آخر رسیده : ولی نباید یأس را مطلق کرد . بگذار پس از او
دیوکتوار و کنسولا و امپراطوری بناپارت و احماء مجدد خانواده سلطنتی بوربون
بیاید ، ولی جهان اشرافی فتودال که او بر آن ضربت مرگبار زد دیگر از چنگ زوال
نجات نیافت . «شاه خورشید» - لوئی چهاردهم - دیگر در کاخ ورسای تکرار نشد .
اروپای قرن هجدهم برای ابد در گرداب گذشته فرو رفت . هزارها دریچه نو گشوده
شد .

ولی نه پندار و نه یأس ، سازنده یا ویران کننده آینده نیستند . سازنده آینده :
پیشرفت آگاهانه بسا خود به خودی تمدن انسانی است و این کاری است کند و در
مقیاس نسلها و نسلها و نسلها ، کند به حد فرساینده ای کند .

پندار (خوش بینانه) و یأس (بدبینانه) هر دو ثمره شتاب زدگی انسان است .
ولی حلزون تاریخ همراه خود می رود و به شتاب شادمانه یا غمزده ما کاری
ندارد : آری حلزون تاریخ به عمر کوتاه ما بی اعتناست ولی او مسیر پیش رونده خود
را با سرسختی طی می کند و از لای همه سنگها و از فراز و نشیب خشن همه کنده ها
می گذرد .

نویسنده بزرگ ، ماکسیم گورکی گوئی بسا درك جوهر تحولات تاریخی بود
که می گفت : «شور و جنون قهرمانان را ثنا گوئیم ، زیرا خود زندگی است.»
و اینك در خنكای این عصر پائیزی . من در نقطه مجهول تاریخ ولی بر سر
شاهراه عظیم چرخش آن ایستاده ام . قلبم نیمسی خون و نیمی نور است . به فردا
مشكوك و به پس فردا مطمئنم . می دانم که دنیا ابداً و ابداً تابع آرزوهای من نیست
و آرزوهای من سخت دور دراز است و من چاره ای ندارم جز این که این رشته طلائی
را بر خود ببیچم و با آن در دخمه ابدی نیستی پای گذارم . ولی مسلماً در پیکره
جاویدان بشریت کوشنده و پوینده خواهم زیست : چنان که تمام سازندگان تمدن
انسانی در من و معاصران من زیستند و من لحظه ای گذرا از هستی جاوید پهلوان
تناور و قدرتمندی بودم که «بشر» نام دارد .